

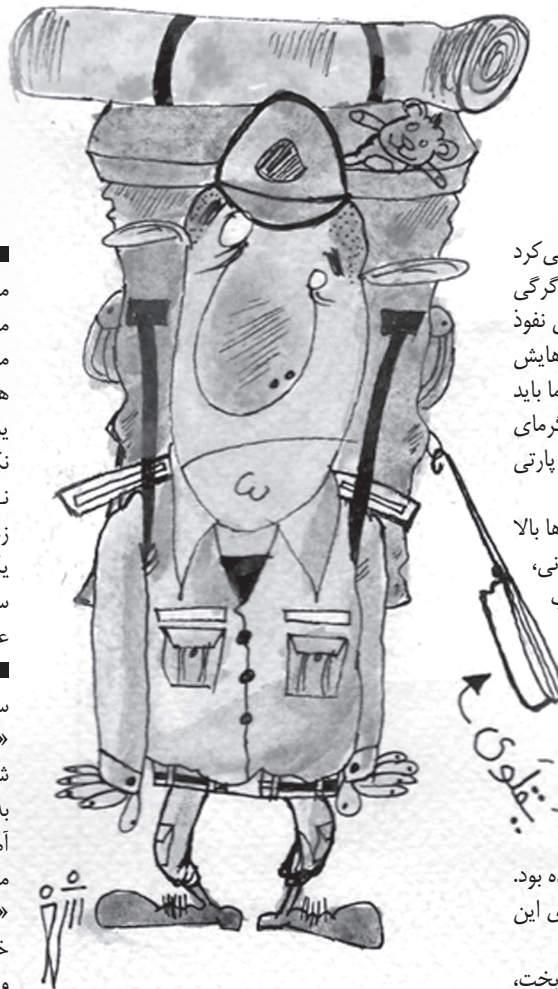
داستانک‌هایی برای یک لباس

سیده فاطمه موسوی

جدا

۲۷

ش ۱۳۲



داستانک‌هایی برای یک لباس

ایستاده بود بالای برجک نگهبانی. تا چشم کار می‌کرد شب بود و سفیدی برف. گه‌گاهی صدای زوزه گرگی از دور به گوش می‌رسید. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. دستانش بی‌حس شده بودند و دندان‌هایش بی‌اختیار به هم می‌خوردند. توی دلش گفت: ما باید این‌جا توی سرما بمیریم، اون‌وقت خودشون زیر گرمای بخاری لم بدن. تف به این شانس. ما هم اگه پارتی داشتیم...

بغض گلویش را فشرد. کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. شناختش؛ مسئول شب بود. سرباز عصبانی، جویده‌جویده زیر لب چیزی گفت. مسئول شب که روبرویش ایستاد، سرباز پاهایش را به هم کوبید و احترام نظامی گذاشت. مسئول شب به سرتاپای سرباز نگاه کرد و آزادباش داد. -خبری نیست؟

سرباز درحالی که می‌لرزید، توی دلش گفت: توی این سرمای که سگ هم از لونه‌اش بیرون نمی‌داند... و بلند جواب داد: نه قربان.

مسئول کلاهش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود. به دوردست‌ها خیره شد و لب‌جنباند: سرباز توی این سرماست که مرد بار می‌د.

سرباز ته دلش گفت: خب آره. فقط هم ما بدبخت، بیچاره‌ها باید مرد بار بیایم و بلند گفت: بله قربان.

مسئول شب ادامه داد: این‌جا آزمون مردهاست. سرباز توی دلش پوزخند زد و تکرار کرد: مردها!! مسئول شب برگشت. بی‌آن‌که نگاهی به سرباز بکند، او را درآورد و روی دوش سرباز انداخت. دست روی شانه‌های سرباز گذاشت: می‌دونم این بالا خیلی سخته. باشه پشت بعدا پسم می‌دی.

مسئول شب با یک‌لا پیراهن از پله‌ها پایین رفت و سرباز خشکش زده بود!

تازه دوسه روز بود که آمده بود. دلش خیلی گرفته بود. نشسته بود روی پله‌ها، خم شده بود روی کلاهش و داشت توی آن چیزی می‌نوشت. افسر جوان بالای سرش ایستاد.

مسئول شب یکی‌یکی داشت به همه آسایشگاه‌ها سر می‌زد. حس کرد از یکی از آسایشگاه‌ها صدای پیچ می‌آید. داخل آسایشگاه شد. تاریک بود. چند نفر دور هم روی تخت نشسته بودند. توی دلش گفت: دوباره به تخلف دیگه؟ چی کار می‌کنن دور هم؟ پاسور بازی؟ نکنه دارن مواد می‌کشن؟ خوب مچ‌شون رو گرفتم. نور چراغ قوه را توی صورت‌شان انداخت و با صدای زمختی گفت: ببینم چی کار دارین می‌کنین؟ ها؟ یکی‌شان با دهان پر گفت: امروز دحوالارضه. داریم سحری می‌خوریم تا روزه بگیریم. بفرمایید! عرق روی پیشانی مسئول شب نشست.

سرباز نشسته بود توی اتاق مسئول آموزش پادگان «اندیمشک» و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. خم شد، اعلامیه ترجمه پدرش را بیرون آورد و بی‌آن‌که به عکس پدرش نگاه کند، اعلامیه را به‌دست مسئول آموزش داد: این هم اعلامیه ترجمه‌ش. مسئول نگاهی به اعلامیه ترجمه انداخت: «هفت روز گذشت... درگذشت پدری مهربان... مجلس ختم آن مرحوم... بدین‌وسيله...»

و بی‌آن‌که سرش را بلند کند گفت: چرا بعد مراسم هفتش نیومدی؟ پنج روز غیبت بعدش برای چی بود؟ سرباز هق‌هق‌کنان گفت: من پسر بزرگش بودم. بیچاره مادرم...

و با صدای بلند گریه کرد. نگاه مسئول به پایین اعلامیه ماند. پرسید: تو اهل کجایی؟ -قوچان.

مسئول، اعلامیه به‌دست، از پشت میز بلند شد: مراسم ختم بابات کجا برگزار شد؟ -همون قوچان دیگه. ما جد اندر جد اهل همون جاییم. مسئول اعلامیه را به‌سمتش گرفت و فریاد زد: می‌خواهی منو خام کنی؟ ببینم دودرهباز دروغ‌گو، پس چرا پایین اعلامیه نوشته، چاپ «اندیمشک»؟! نگاه سرباز روی اعلامیه ماند. فکر این‌جایش را نکرده بود!

-چی کار داری می‌کنی؟ دلش هری ریخت پایین. سر بلند کرد. سعی کرد کلاه را بین پاهایش پنهان کند. -گفتم چی کار داری می‌کنی؟ -هی... هیچی به‌خدا. نشسته بودم همین‌جا. افسر جوان دست دراز کرد: بده ببینم اون کلاهت رو. سرباز سر پایین انداخت و با تردید کلاه را به دست افسر جوان داد. افسر جوان به داخل کلاه خیره شد: خب، چی نوشتی؟ بذار ببینم... دریای... غم... خب بقیه‌اش چی؟ بقیه‌اش چی می‌شه؟ سرباز سر پایین انداخت، لحظه‌ای سکوت کرد و آرام گفت: ساحل ندارد. افسر جوان کلاه را به‌سمتش گرفت: بیا بنویس. بنویس ساحل ندارد... و لبخند زد.